

بشیر بر گفتم این ملک را چه خوش گفست فردوسی پاک و نایب	مبارک که باشد که هر چه چو چوید و تبار که رحمت بر او باد و آن سرزده
چه فردا بر آید بلند آفتاب ببینم فیروز مندی کراست	من و گرز و میدان از فراسیاه در این دخت پست بلندی
بفرخدای زمین و زمان چنانش بگویم بجز زگران	شخص را بگویم بجز زگران که پولاد کویند آهنگران
بفرمود کوچید از این سرزمین باورنگ آباد بستند باد	که آمد که بر روی وزرم و کین کز اینجا شتایند در کارزار
رسیدند در ره بکاک دیار به بوالنخیر خان قلعه داری سپهر	گرفتند آن قلعه بی کارزار خواهم قسلی را به همراه برد
بکشتی گذشتند از زربدا هم از رود تاپسی و از پورنا	

رسیدند در عید ماه صیام	به اورنگ آباد با احتشام
دیری طلب کرد آصف بهر	که تا نامه سازد به پرخاشگر
نوشت او پس از نامه می تیم	از بسم الله تا نام پاک رحیم
پس فراوان بداور نوشت	که نمود ما را ره خوب زشت
بر اویم پاس بدویم نیاز	که آگه بود او به پوشیده راز
همی خواهم از داور بی نیاز	که شوید و لم راز بیداد و آرز
پس بر پیر ستایش نمود	کز و کز کلمی راستی بر نژود
بر اصحاب بر پیر دانش درو	کز ایشان شدی راستی را نمود
پس کرد نام مبارز رسم	نوشتن بدینسان نه پیشوایم
به پیمان و فاش شرط آیین بود	به پاداش نیکی کجا کین بود
بسودای به پوره و فسر خام	مکن عزیز چپارگان را تمام

<p> کمر با مسلمان به بند و کین گروهی شوند از میان پایمال نسا زیم مر عالمی را پریش خدا را رضی از ما و ما از خدا گروهی مسلمان میان سوختن منم آنچه دریا تو گرا آتشی همان عهد دیر میشد ای قائم بچرخ آرم از خصم سرشته گرد همان کینه جوئی دیرینه ام نمایند بر دشمنان رستخیز شفیق بند و پامن میا در پهن </p>	<p> نه زید مسلمان با او دودین من و تو بچنگیم بر ملک مال بیاتاره صلح گیریم پیش که ا صلح خیر گفت آن ره نما ز ما نیست زبیده کین توختن نترسم من از جنگ و شکر کشی همان زید که با هم مدارا کنیم تو دانی که در وقت کین نمید تو دیدی همان زیم پیشین ام دلیران من گاه زرم و ستیز به آرزو شره خون خود را مری </p>
---	---

<p>بود و بچوینای من روز بزم جو بینی که شد بسته راه گریغ میان گوان بر سر ازم تورا نوشت او بدان مردی بهوش مغز بند پا سخنش جز به شمشیر و تیر اثر می ریخت در آن بی تمیز بود همچنان میخ بر سنگ سخت نبود پاره بر سم صد و صفا اجل چون رسد کی پذیرد سخن؟ با دبری جنبک با مبارز خان ز بهر تو بهامون بنه در کشند</p>	<p>تو دانی که شمشیر من گاه بزم و گرنه چه سودت نمود جز دروغ بیاتانگن رنگ سازم تورا بسی زین سخنهای پر مغز مغز بنام چنین تا دور گشت دیر چو دیدان سخنهای پر مغز نیز بگفتا که اندر ز بر شور بخت کسی را که باشد اجل و ز قضا کنون خمیه بیرون بیا پذیرد گفتار ز رو و انگی از او رنگ پس آنگه بفرمود آن سهر بلند</p>
--	--

<p>پای رزم بندند گروان مگر که آماوه بودند یکسر جنگ یکی میسره داشت یک میمنه بر شش پست شد چرخ نیلوفری فزون از صدش میخ بزرگ پیاد داشتند از دواوری بر او داشت پیش هر یک دوش خوشییران غرنده در او جنگ که دشمن ز تیرش نیارست رست نمان رستم هل بر روز نبرد ارشان بهی دشمنان را</p>	<p>سازند سانسر سر دلیران قرخ پیر جنگ بهمانون کشید یکسر بنه پاشد یکی خرگسوری ز ابریشش کرده بجا طاق پیشش یکی پرچم لاری بسی خمیه با سبز و زرد مغز سواران در یاد دل تیر جنگ پیاده کمان و از تیر جنگ همه گروان و مروان مرو ستاده همه جا بجایست</p>
---	---

علم ۲ - نیزه کوچک که در بند بر چه گویند

هم از پہلو آنان و گرد و پیلان نشمیه چو چشمید بر روی گاه	ز اسبان تازی لاغر میان بخر گاه در آصف کی کلاه
که با تیر و بيش بدی داو گير که بندوره خصم را با سپاه	چنين قاوران داو خان لير طلایه مقرر نمودش براه
به بندوره دشمن پیچ پیچ شهر برود لیر انگن و پیل تن	به گاه و بنا گاه نار آمد ایچ چه در روز میجا بد او صف شکن
کز و کار دشمن شود یکسره به تنها در افکند در خصم شور	پس روی بطالب دگر میسره چو او شیر مردی نبودی بزور
بدو میزند و او آن میسر راو به میرا تشی و او از یب شکوه	پس اسماعیل خان فرخ نژاد کنور خان بنده را با کرده
مقرر نمودی چنان نره شیر	به تو چنان عطار خان لیر

سوز نیر بیک پاری که بوی بهمال	بیک جای حوض خان سید جمال
که بودند هر یک چو بر بیان	سران سپه جلا شیر اوزنان
سراخی یگانه بکند آوری	روان داشت هر یک پس از دروغی
غضنفر علی شیر روز و غا	یحیی چین قلیج خان جنگ آزما
که بودند ممتاز زور پر ولی	عنایت رعایت هم عالم علی
هم آن محترم میر گردون مدار	سید خان و مرزا الله و پو شدار
رسول پارخان همچو بر بیان	خواجم قلی خان و تسلیم خان
همه بسته بر جنگ دشمن میان	یحیی از پی و یگرمی شد روان
زین تیره چشم افلاک گشت	ز بس گرد اسبان در آن بین
پیشش روان گشت طبل علم	تقلب اندرون آصف هم خلم
بدو داد هم تیغ و گویال را	پس پشت بسید گویال را
بروز و غا بود او پیش تن	که بودی بیدان کین محف شکن

که مردان جنگی برش بدچو زن	همان را چه گویا لشیر زن
ارادت که قلب لیران درید	کیمین بدحقیقت الله خان سعید
همی خواست حیل کند دروغا	مبارز در اول چو زدوغا
که مروانده کشند در روز کین	نگر و هی ز لشکر نمود او گزین
کزین حیل کرد مگر کامران	به او رنگ آباد کرد او روان
ز پیرا همی باید همی پیرا	بتدبیر گیرد مگر شهر را
ز میان شد هر آن کرده بد فکر شو	طلایه گرفتش سر راه زو
فقاوند شیران درو به بهم	کناری کی نهرو پر بیج و خم
ز هر گوشه از کشته پاپشته شد	نیرخیل مبارز بسی کشته شد
نبد چاره بر لشکرش جز گز	ایسر فراوان گرفتند نیز
که فوج مخالف بود بیخو شیر	مبارز خبر شد چو زین داد گیر
که شاید بمیدان شود چاره جو	بترتیب لشکر به پرداخت او

در این زبوان و نند شیر او ز نمان	همه گرد و جگی چو بهر بیان
لکایه مقرر نمود او بحسب	سپردی بغالب که بدارو با
بوالفتح را داشت در طیره	بهاورشش در مینه یکسو
شجاعان او جمل یکجا بر زم	یکی با چو رستم یکی گسبتم
در بر خان پیا بود با چار پود	مشور که در ششم افکند شور
همان فائق و عزت نیک نام	و گر خانِ خانان با احتشام
کشید ز صف بهر خنک ستیز	بگفت بر گرفته همه تیغ تیز
صد کسی هفت بود و بعد از بیار	کر شد در دکن اینچنین کارزار
بماه محرم بدر بیت و چار	به پیشین شد ندی سوی کارزار
دو سوشکر از بهر کن توختن	هیای کشتن و نخستن
رده بر کشیده چو مشکان با	نخو زری اندر صف کارزار

بزرگوار و فرشتش ستاده پلان	بقلب سپر آصفی حم نشان
نظر دوخته سوی میدان کین	از آنسو مبارز چو شیر عزمین
مبارز بناگاه همیشی نمود	چو آصف تا تل به پیشی نمود
حدود و لشکر بدی پیشی کم	میان نیکو نهر پرتوچ و خسم
که گیر در آصف مگر تاج و تخت	مبارز گذر کرد از آن جوی سخت
این خان بدی مرد دو از فلان	یک از نامداران ملک دکن
بمیدان شهر بر افکن شیر گیر	مقرب پسر لودی اوراد لیر
همی خواست کرد بجانش زیان	پدر پد از اورنج و تیره جان
به پیش مبارز شدی بید رنگ	ز آصف به یحیی در وقت جنگ
بمیدان جنگ آمد او چاره ساز	تالش نمودی و بدمش نماز
که این هر دو از یک گزشته سر	مقرب در آمد به پیشش دلیر

کس آن گزیده از سردور زمان	شکفت ای جهان رازداری نهان
پدر تیغ بران کشد بر سپهر	پسر را کنی کینه جو بر پدر
جهان سر بر گشته نالان تو	کس آن گزیده از سر نهان تو
چنانی که گفتم نبود از جهان	این خان فرو بست از جهان
بهم بر زده همچو پیلان مست	دو لشکر گشادند در جنگ دست
شد از تو پسر مردی دوست	غور گزنا گوشها کرده کرد
چنگ اندیش گز خارا شگاف	غصنفر علی شیر روز مصاف
روان شد بهامون چو دریا نیل	از آن گزده گاو سر مغز پیل
بر آورد گرد سپه تا با بر	بیک سو قلیچ خان چنانا شهر
چو گوی بیدان زدش بر زمین	ز نیزه سوار می بر بود او زمین
بدشمن نمودی بهار استخیر	غزیز بیک پارس بشمشیر تیر

<p>گرفتی بسی سرکشس از جبهند ز خون یلان دشت شد چو بیا رخ شیر گردون شدی شنبلیله بدادند و اول از یرولی زمین را بدمن همی کرد تنگ یخی تیغ بندی کشید از غلاف شدی زرم مغز سر بجز زبان شدی میسره یک دو تن را و بال دو میشد یک مرد و مرکب چهار یکی دوخت با تیر مردان بهم یکی را گلوله زدوی بر زمین</p>	<p>مخوض خان ز یخو چشم کند یلان جنگو اندران گیر و آ چو حزر الش تیغ از میا بر کشید همان ابتدا خان و هاشم علی قوی دل قوی بود دشمن بچنگ یکی را بکف گرز خارا شکاف در آن پهن میدان زر گز یلان چو از میمنه تیر بگشت و بال ز تیر و ز شمشیر مردان کار ز خنجر یکی را دریدی شکم یک از تیره مردی برودی ز زمین ا- گلی است زرد رنگ.</p>
---	--

شدهی دشت چو کوی آبنگران	سراقا تراق عمود یلان
چو شاهین روان تیرور کارزار	ز چاچی کماپنها در آن گیردار
یل از اسب افغان چو بر گناز شکر	سنان سید بشکافت شمشیر سر
بسی گشت مردان کار آزما	سناپهای الماس گوی دروغا
چه در تیره شب کو کسب تابناک	سناپها و رخشان در آن تیره شب
بیتها و چون کوه در خاک بست	ز تیر و گلوله بسی تیر بست
بپاشد ز مردان بر روز شمشیر	تو گفتی بمیدان کین سستخیز
ز مین و گر گشت بالا بزمیر	ز بس گرد بر شد پیر شمشیر
تو گفتی زمین کوه پولاد بود	ز برکت و آنها که انتیاد بود
بسی پیلان من بر زمین زنده	گرفتند ز دستم خام گشت
ز به و تیر و گشت آرد و زنده	و با مبارز در آن گیر و دار
بسی پیلان من بر زمین زنده	ز کین بر و تیر و گشت آرد و زنده

نه مسعود ماندی نه اسعد بجا	نه سردار جنگی جنگ آزما
گرفتار محمود و حامد شدی	که آن نور چشم مبارز بیدی
مبارز تنش گشته بدچاک پاک	شد از پیل غلطان آبر و خجاک
چو سردار افتاد روی زمین	سپه را نامندی سر جنگ کین
کمال و بهادر منور نماند	نه کس بر زبان نام عالی برآید
همی گشته شد عبدفتح و لیر	همان فائق و احسن شیر گیر
بسی مرکب راکب نامدار	که شد حفت خاک اندران کارزار
ز بس گشته افتاد بر روی دشت	سواره نیارست اینجا گذشت
سزلی تن و سیم بی دست و سر	نه چند آن کرد اندکس آنرا شمر
شدی دشت از خون چنار و دبا	تن کشتگان سنگ اینجا شمار
یکی گفت آه و یکی گفت وای	یکی گشته گریان بخود های های
شد از ناله ز خمیان گوش کر	همین است رسم جهان سر بس

<p> بیک جا پدربی پس سو گوار چنین است رسم سرای خراب سپاه مبارز امان خواستند جهان را جز این نیست آئین در شد از خیل نواب و از کوس زوی نوبت شاد یاز سپاه همه تهیت گو همه روح خون بفرمود پس آصف بی نظیر هر آن بود مجروح و گزشتن چه محکوم و چه حامد بس اعزاز کرد بهر تطلب خان و بوار فضل خان بر آنکس اسیر آمد آن نیک زاد </p>	<p> بیک جا پس زنی پدر گشته خوار یکی تشنه میرد یکی غرق آب سلاح از تن خویش پیراستند بزرگی نماید کسی را بجای از این فتح بر طارم آبنویس باقبال آصف شد کی نگاه ازین فتح بر آصف کامران که بنید بر زخمیان و اسیر به تیمار کوشید آن با فطن ز کار جهان زنده ابراز کرد تا سی بر در شاخان بخشید تا کسی بر سر نمود و نعام داد </p>
--	---

<p>بفرمود حکم آن سرور سروران بدشمن همی داشت مهر و داد خود او بیکر جسم و هم واد بود غذا داد و مرهم فرستاد زود همی باز پرسید میر سترگ همان گشته از تیغ تن چاک چاک بخواری در اسنجای نگذاشته برسم بزرگان شد اندر زمین نبی ایح دانند و ارامی تاج کنوش نه حکم و نه فرماندهی چو گوی از اسنجا زنده بر زمین و گر کین نماید تو نالان مشو</p>	<p>بچه نیز و تکفین آن گشتگان بر آن رفته مالش بد و مال داد کرم طینت آن همین را د بود ز دشمن هر آنکس که مجروح بود ز سر باز و سرور و خورد و بزرگ گرفتند جسم مبارز ز خاک با عز از و اگرام برواشتهند باین مذهب بقانون دین فلک راهین است رسم رواج سری کش بسربد هوای تپی یکی را رساند پهرنج برین تیر دست گیرش نازان مشو</p>
---	---

نه آن پاندار و نه این برقرار	همین است آئین این روزگار
سپس شد بر او رنگ باو باز	خبر گشت سلطان دهلوی ز راز

خبر و ارشد محمد شاه پادشاه دهلوی
از قتل مبارز خان محمل و نصب
حکام

بدهلی شده و جمله درباریان	دو چشمان برة تاجه گرد عیان
که پیک آمد کرد افشای راز	ز پیروزی آصف سرفراز
بدر بار آن مردم خود پیست	ز خود گشته بخود بمانند بست
شدند یاز مرگ مبارز پریش	دو چشمان پر از خون دل گشته پریش
سراسیمه گشتند از این ماجرا	کزین پس چه آید از روزگار

۱- قاصد - ۲ - ظاهر - ۳ - پریشان - ۴ - حیران - سرگردان -

نشتند با هم بکنکاشن باز	بگفتند با هم برای ما و راز
نکو گفت فردوسی پاک زار	بر او باد رحمت ز رب العباد
گر این تیر از ترکش رستمیت	نه بر مرده بر زنده باید گزیت
گر ایدون گذارد دور و زنی چنین	بما تنگ سازد تمام زمین
کنون کرد با است تدبیر کار	نه چون بسته گردوره کارزار
فنون ساز رفتند نزد یک شاه	سخن رانده هر یک رای تباه
ز تند ویر هر یک سخن ساز کرد	ره گفتن دیگری باز کرد
مجدد شد آن شاه بی مغز و هوش	ز گفتار ایشان در آمد بچوش
بگفتار آن مردم حیل سازد	نوشته بس احکام افشاء و راز
ز اجیر و گجرات و مالوه بسی	نمود عزل و شد نصب و گری
به مالوه روان ساز گرد هر را	کز آنجای حاصل کند بهر را

شجاعت علیخان و معصوم علی	که بد شهره شهر در پردلی
بهجرات کردی و راه حکمران	که شاید به آصف رساند زبان
عظیم الشرا و عدا کرده خوانند	که او را به اجمیر سازد روان
ولی سید حامد امیر کبیر	که در روز میجا بد او شیر گیر
بمیدان کین چون یل نیروز	عدو گیر و پیل افکن و کینه توز
برزم شجاعت علیخان ستان	بروز و غاد او مردی بداد
بسی آصفش منع کردی ز جنگ	خود او جنگ بگزید بر نام و جنگ
شجاعت شد از تیغ حامد پلاک	برش شد ز شمشیر کین چاک پاک
پس از فتح و فیروزی آن مرد را	بر آصف آمد سخن کرد یاد
خبر رسیدن از حیدر آبا و وروانگی	نواب آصف چاه بچید آبا و
پس از حیدر آبا و آمد برید	وز او را زهای نهان شد بدید

<p>خبر گشت گردید شوریده سر دلی پر زرد و دوسری پر زین همه کار با کرد آراسته که کین پدر هر دم آورد یاد که شوری پدید آوردید از، نهفت بهر جا روان آسیا خون کم کرد کینه تو ز می بد او چیره وزان پس سر راه آصف دادی ز احمد نه نیم هرگز زیان روان گشت آن مژ با نه تنگ بچکل تهماز زو خیمه آن نامو</p>	<p>که چون خواب احمد ز قتل بد به کوه گدازه شد با گروهی گزین هم از خوردنی بردم خواسته ولی پر زرد و دوسری پر زین همه بندیان را را بنید و گفت بخون پدر دشت گلگون کنم بکاظم علیخان برگشته بخت بگفتا بجمع سواران گرای بگفت آصف آن مرد بسیار پس از نظم اطراف خود دید رنگ ده و شش چورفتی ز ماه هفت</p>
---	--

اروات همان خاکیا خوش و تنگ	که کز می ره جنگ بر شیر تنگ
بهر خواتند و تقاره داد و علم	بهاد و خطایش نمود از کرم
همش منصب ذات و دیگر سوا	چهار و دو شد جنگی شش نرا
پهر یک ز گردان میدان جنگ	بخشید و ز خورد ناموس و تنگ
چو آمد بکو بهر با عزت و سر	ز کاظم علی خان رسیدش خبر
که آن بدگشش مرد پر خاشخو	شده جنگ شمشیر همی آرزو
بفرمود تا اهدا خان چو شیر	کزیند سپه زور مند و دلیر
شود سوی کاظم علی خان روان	فرد گوید او را بگریزان
وز آن پس ز جاسوسان بد خبر	ز او خبر بد آن را و فرخند فر
که آچار رواندر تلنگانه نیز	شده بر سر جنگ رزم و ستیز
بفرمود تا سیف علی خان گز	سپاهی بسر کوبی او برود

وزان جاروان گشت آن مرد در	سوی حمید را با در فرخ نهاد
ربیع دوم چون به آن رسید	مبه نوایمی خواست گرد و پدید
چو بدر آصف الملک فرخ نهاد	بگوشه محفل جای بنمودشاد
دلیران کند آور صف شکن	شهر بران شیراژان پیل تن
ستاده همه دست کرده بکش	که تا جان سپارند اندر روش
باطراف بس خمیه بازنگ رنگ	گذگاه بر مور گردیده تنگ
بخرگاه در آصف الملک را	چو نوشین روان بر تخت داد
دبیران و انای روشن ضمیر	چو ستیاره و شمشیر
بیامد برش جهان سپارخان زو	بکش کرده دست و فرزندش
چو دید آصف الملک فرخنده	برازنده تاج و دیبم و تخت
بهر خواند و بنشانند و بنواختش	بعز نظامت سزا فرختش

<p>چو او قدر خدمت گذارانشان سخت بگو تو آلی شهرش اعزاز و داد که از اقبال آصف خداوند فر درآمد شهر بر افکن و شیر گیر بپا کرد شوری چنار ستخیر از گیتی همی زخت آرام بست با اقبال آصف خدیو جهان بیامد بر تخت و بردش نماز بچرخ برین سر بر افراختش که او شهر سواری بدار است عیان کرد بر همسران مایه اش</p>	<p>و روانا ظم حمید را با و سخت پس سیف دو که که بد مرد در پس از ابتدا خان بیامد خبر بمیدان کاظم علی خان چو شیر ز تیر و کمان و ز شمشیر تیز چو کاظم علی دید آن ضرب دست بهو نگیب گرفت و شد کامران بهر خواندش آصف با عز از نا چو شه دید بنشانند و بنواش دو پیشش بنخشید و هم خواست ز خلعت بر افراخت پس پاره اش</p>
--	--

<p> بپنجیر از آنجا برون تاختند رسیدند نوحه شکار افکنان بخدمت کمر بسته و جان نثار ایپار او در در فرولت سخت در عون بر دهر چیز بایستی دثری بود محکم تراز چرخ پیر دومه اندران جا بجا کج جدا بفرموده افسر از خاک چوب سپس تو پیر و ندیا لایزیر ایپار او لبصد ها جز می دست بیا پای شمشیر نهاد و گریست بگهی زرم و گه بزم را ساختند کنار تک بشنید و آمد و مان بر آصف الملک شد بنده وار پوشید رو از شیر نیک نخت بپرواخت هر کار شایستی حصارش بر ابرو چرخ اشیر همی بگذرانید آن بی همال کشیدند دیوار بس لغز و خوب رخ اعلی و گشت همچو آن زیر چو دیدند آمد بکارش شکست که برین بجز حکم تو کفر نیست </p>	<p> بپنجیر از آنجا برون تاختند رسیدند نوحه شکار افکنان بخدمت کمر بسته و جان نثار ایپار او در در فرولت سخت در عون بر دهر چیز بایستی دثری بود محکم تراز چرخ پیر دومه اندران جا بجا کج جدا بفرموده افسر از خاک چوب سپس تو پیر و ندیا لایزیر ایپار او لبصد ها جز می دست بیا پای شمشیر نهاد و گریست بگهی زرم و گه بزم را ساختند کنار تک بشنید و آمد و مان بر آصف الملک شد بنده وار پوشید رو از شیر نیک نخت بپرواخت هر کار شایستی حصارش بر ابرو چرخ اشیر همی بگذرانید آن بی همال کشیدند دیوار بس لغز و خوب رخ اعلی و گشت همچو آن زیر چو دیدند آمد بکارش شکست که برین بجز حکم تو کفر نیست </p>
--	--

گز گارم و حکم اید و لک را
 پذیرفت پوزش از او میرا
 همان نوجرا سلام آباد شد
 سپس نظم اطراف راستا ختنه
 محمد سعید خان سپه داریل
 سیکا گول اورا سپرد و روان
 سپس حمی الدین خان فرخ
 بر راجپورا اورا مقرر نمود
 بیجیلی پتن ابتدا خان جوهر
 عباد اللہ خان را بر خویش خواند
 بدو حکم کونڈیروا و آنجک
 و زان پس دو تن خواجگان نیا

ہر آن حکم بر من برانی رواست
 ہمیش واد جاگیر و نمبو و شاو
 دل مرد وانا از او شاو شد
 ہمہ کار ہا را بہر و اختنہ
 سر تا مداران و میرا جمل
 نمودش بجز و جلال ہمان
 سیر فرازان و نیکو نہاد
 ز عزت شمس را بر افلاک
 فرستاد آن شیر مرد و پیر
 با عزاز و اکرام اورا نشاند
 و فاختا بدو داد و نصف
 کہ پور سپا ز بد بند و شرک

<p>پس از جنگ بودند حسن نظر سر هر دو بر چرخ اعلا بسود عطا کرد ز الطاف شاهان شاه فراموششان گشت دور پدر همین آصفان منفر و دوران ولاور که بدخان نیکو نهاد که تا چند در قلعه مانی ببند همین است آئین دور زمان کجی راه پیود و شد او خراب بجنگ کم بست و گریه دست نشاید تو باشی چنین خون جگر رہی جو که باشد تو را خوبتر</p>	<p>یکی خواجہ محمود و حامد و گر بہر خوانند و بس نیکو بشیائند بدیشان ہی خلعت و عروج ز الطاف آن شاه فرخنده فرست سوی حیدر آباد بحیدر عانا روان کرد و گو لکنده آن پا و او تیر خواجہ احمد بہ اندرز و چند پدر سر کشی کرد و رفت از میان بہ اندرز نامد بر او ثواب منش عزت و جاہ و او منخت کھون رفت ز رفته نیاید و گر توان دور دوران را کتون باش</p>
--	---

<p>چه سود از در شستی و تندی و کین بخدمت کمر بست شد عذر خوا بد لجوی بیست اندا و را بر خطاب شهامت پراوشد زیا به اولاد او داد آن با و داد به محمود وادی مبارز خطا سواره عطا کرد آن نامدار عطا کرد آن میرگردون بد مناصب عطا کرد آن نیرنگ کمر بست در خدمت او ز جان بفرمود آن را و علی جناب به گوکنده همت شود جاگزین</p>	<p>۱ بزرگ فرمان و طاعت گزین شد آن پیر فرخنده اش خضر بیامد بر آصف دادگر بد و منصب پنجزاری بداد هر آن مردی که مبارز بهاند ز انصاف خود آصف نشاند وراد و هزاری ذات هزار الان التذرا ووشم ان هزار بدیگر پسر او اقوام او که خورشید گشتند خور و کلا به احمد گشتش شهامت خطا که در حمیه با او کرد و کین</p>
---	--

<p>کودر نظم انجا بد او تکت و ان ز دانش همه کار عالم بیاست همه کارها گشت آراسته بخوبی شد آن کارها در گذار که خواطر بند جمع زان به گذر</p>	<p>نظامت بد او به خیر اللغات بد الشوری کارها کرد راست بهر کسین بخشید بسن خواسته جهان ز خوش و او خوش از روزگار سپس سرگشته آمد سیر</p>
--	--

سفر کرنا تک واقعا آن حدود

<p>شماوری شد بالای تخت بهفته شد آن زلف چون آه نوس بطری که عقل مداند شکفت سگ پاسبان رفته در خواب باز که خوابیده از جایی برداشت</p>	<p>چو سلطان زنگی فروبت رخت جهان شد در خشان چو روی زمین زینت از فرش زمین گرفت وز خرمی بر جهان گشت باز شد آرام دنیای پر مشور و شر</p>
---	---

<p> بخدمت ستاده همه نامدار بی کوچ پس نامی زرین و مید بعز و جلال و جباه و وقار تو گفتی بدش ملک زیر نگین که بسته در خدش استخوان پذیرفت خدمت بشوق تمام فرودش آبر و تبه عز و جاه که بد و در میان سران نامدار بر فراخت او را سر از بگمان همش و او طلعت هم اندر زین ز الطاف شاهان عبدالمجید که در کرنا تک پور بودش مهر </p>	<p> بخرگاه آصف نشسته به بار بفرمود خرگه پیرون زینید روان شد بکرنا تک آن نامدار پس از طی راه چون رسید ازین بخدمت بیامد برش قلعه و آ بش قلعه سپرد آن نیک نام پد و قلعه واری عطا کرد شاه بکر پاشه عبدالبنی فوجدار بکر تول اندول خان شد روان نظر بند بود و در پاشه زینید ز بنکا پور آمد برش با امید ز افغانیاں طلب هر آمد بهر </p>
--	---

<p>زارکات و کز ناک و پال گیر رسیدند با پیش کشش شادمان ز راه بزرگی و احسان نمود بهر امیش جمله شیرا و زنان سپس گشت سلطان علی قلدوا که خوشدل کند کار را خوبتر که بود نزار سیر سروران ز صدق و عقیدت بیار و نیاز به پاکان دین باشدش جمله کار که ایشان بزرگند نزد خدا که در او خوانندش مردمان آقا است گزیدان همین مردمان</p>	<p>پس از چند روزی که ماند آن سزنگا تم هم بدان پوریان بهر یک خور پایه العمام خود از آنجا شد در او هونی روان شبا الله انجا شدی فوجدا عطا کرد خلعت بدیشان و زر بگلبرگ زان جا یک شد روان بدر بار سلطان کیسودران کسی کو بود بنده کردگار بزرگی بود خدمت اولیا شده فتح آبا و انجاروان رسید موسم بارشش و ابرو باد</p>
---	--

رسید قسوره جنگ عالی مقام

شدندی روانه بعز و وقار

که ایام باران گذارد چنان

که بدتر و ساهو خود او کسپا

شد از جان و دل بنده جان نثار

نمود ان همین را و فرخ لقا

به پاتری که گرد و از ان نامدا

ز پیشش همیشه با توید

فرستاد تا سازدش با شکوه

چو دانست نبود کس او را جمال

ستوده مهر بود به عالی جناب

چو دانست نبود کس او را مثال

ز اورنگ آباد بهر سلام

پس از عرض معروف و گفت گدا

شد آسوده انجامی که کامران

بنا کرد سلطان جی آمد ز راه

بیت کبریتا و بنده و ا

به منصب هفت هزاری عطا

تیوش به بخشید اندر برار

بیامد ز دپلی و گره برید

یکی پیل خاصه به مانند کوه

همش خلعت و گوهری شال

شدی آصف جا همش آنکه خطا

ستودش بنامه بسی در جلال

<p> ز دور کیو مرث تا این زمان سر چرخ آرد بخشم کند که غزشش بود همچو کشتوار ز نیکی شدش نام در روزگار بعزت گذارید روزی می بجنگ مرسته شد او استوار دکن از مرسته پس رسته شد همه نام نیکوز دنیا ببرد جهان را همین است آیین دین گهی پای دار است که روی دای از این باغ خواهد ثمر باخورد گهی دل خبندد به دار و دور </p>	<p> چنین است آیین دور جهان بود هر که را عزم و همت بلند زمانه شود با کسی سازگار و کن کرد آباد و خود کارگار تلنگ مرسته شدندش بهی بسال چهل بعد صد با هزار بسنباجی بس عهد با بسته شد عضد دوله را دعوض خان مژد از آن گشت آصف پس اندو گین نماند در عالم کسی پایدار کسی را که در سهر نباشد خرد هر آن را که باشد خرد راهبر </p>
---	--

<p> به باجی را و عهدی دیگر شدند بحکم خداوند لیل و نهار شد آنسال مهیون و فرخنده نال که شد آصف ثانی نیک فر جهان گشت مسرور زان پر بها بدرویش و محتاج خیرات او ز شاهی عالم بود خوب تر و و صد بار بهتر از او هست ز رفتار احمد بدی خون جگر که تا سر نه بچید ز حکم پدر پنجشید و او دشمن گریه قبول نکونام او برتر از ماه شد </p>	<p> سه بعد از چهل چون میاید وزان گشت ملک و کن استوار چو بعد از چهل هفت آمد بسال نظام علی خان فرسخ سیر عیان شد بگانش ز فضل خدا ز پیدایشش گشت مسرور و شاه پسر گرموافق بود با پدر ولی گرموافق نگردد دیار وزا نسوی نواب فرخنده فر نظر بند کردش به گو لکنده در سپس پوزشش را نمود و او قبول چنان تازیکی کم ز بنجا شد </p>
---	--

محمدشاه اندر بدلی پیش	ز کار آگهانش نندگن پیش
به الحاح و اضطرار بچند و مرت	طلب کرد او را دو باره به بر
طلب کرد و احمد میر از برابر	که بدنام و جنگ آن نامدار
و راساخت نایب بگلگون	بس اندر زواوش بوجین
همه کار انجای تقسیم کرد	بهر کس سپردی باندا ز خور و
چو آن کار باگشت پروا	سفر اشد آن ماه آراسته

روانگی دہلی و واقعا آنجا

ز دیگچہ ہفدہ چو شد در گدا	بدلی روان گشت آن باوقا
ہزار و صد و پنجاہ مدعیان	برہ بود آن مرد بسیار روان
ربیع نخستین چو آخر رسید	شدی دہلی اندر برابر پدید
خبر شد در انجا چو دہلی خدا	کہ نزدیک دہلی شد آن باونجا

<p>و گر خان دوران نیکو سیر که با اعتماد آن بر نیک خواه با عزت او را فرو و آورید به پیشیا از آن آن میر با احتشام بر تخت شد با جلال و وقار میان سرانش بر فزود قدر بهر کارش گشت نائب مناب و کیل خودش خواند شاه زمان هم اسب عراقی و تازی گهر به بخشید و گردش فرو متر بنام میان جهان ساختش منقح که آرد جلوس از پل عدل و داد</p>	<p>طلب کرد مصمام و ولد بهر بخشش ممالک بفرمود شاه به پیشوا از آصف روانه شوید روان گشته میران و الامتعا بعزت بیرونند او را به بار شاه او را بعزت نشاند می بهر و کیل مطلق شاه گشتش خطاب سر آمد بد او از همه سروران یکی پیل با ساز و سامان بزین جلاجل بزین سیم سپس خلعت خاصه داد و گهر بدو شد و کسی خاصه داد</p>
---	---

<p>همه کارها سخت باهوش و تنگ چو شه خود نمی زلیست با فروجا چو شاهان نمی زلیست او از چند بره می کشید و به بیگانه و گاه به تخت روان در بر خویش چید به آصف پسته نه بودیش کار سر انجام مالوه بند خنجر زیان شدی بر رعایا و بزناج و تخت و ز آن کارها گشت از بد بتر ولیکن نه در دندگانی نه میش از او کار ملک و ملک گشت زار شدی صلح پیداوران کار شر</p>	<p>کمربست در کارها بید رنگ ولی رنج دول بود از کار شاه و قار شهری را بند پای بند تخت روان داشت قلیا بر به بازار هر چیز دید و خرید خلاصه بند پای بند و قار پس از یک دو مرشد به مالوه و ز تدبیرست ملک کار سخت و در این وقت ناور شدی حلاور فرستاد شه لشکر از موریش چه چون بمیدان نشد پایدار بند پیر آصف سپهر مهر</p>
---	---

<p> همی خواست اورا دید عزو کما که دیدش میان جهان نیک چو شناخت حق نیک را خود که شد فتح از تیغ اجداد من بهر ملی محمد شه آید کین ز تدبیر آن مرد گرون قرار مرسته همه کار با کرده تنگ برزم مرسته بسی خشکین عدور از بون سا از هوش و تنگ بمیدان پدید آمد از مرد مرد ز نو عهد محکم به ناهر بست باجی را و ز دنیا تعلق برید </p>	<p> بر نام و آصف بدی نیک نام دید شاهی هند کسر به او نپذیرفت آصف مر نیک خو بگفتا نخواهم بغیر از و کن سپس رفت ناودیه این جهان گشت آسوده زان گشت از ان سو و کن گشت میدان جنگ شدی ناهر جنگ میدان کین دلیرانه کوشید میدان جنگ بدشمن بیادند هر سو نهرو در آخر به باجی را و آمد شکست چو بنجاه و سه شد محرم پدید </p>
---	--

<p>برست از جهان‌داری و پیش و کم همه تهیبت گوشده سر بر برایشان ز هر سو بخواندی شود پسر اینچنین باید از این پدر همه آفرین گو برایشان بند ز تو چون کند باز آهنگ ساز ز گردون خیز این می نشاید امید بگی خون ز چشمت نماید روان از آن چرخ را خوانده ای حق با کسی را نخواهد همی شادمان</p>	<p>ز دنیا روان گشت پوشید چشم چو آمد از ایشان بدی بی خبر ش آصف بر خواند و حسین نمود کز صده تو باد و بر این سپر بزرگان همه تهیبت گوشده نگر باز باز یگر چرخ باز چو خند و از او گریه آید پدید بگی سازوت در جهان شادمان کس اگر از چرخ گردنده راز همه کار این چرخ گردنده دان</p>
--	--

یکی نوش صدشین و اردو پس
نشد واقف از راز او هیچ کس

یاغی شدن نواب میر احمد خان ناصر جنگ گذارشان

<p>کنون بشنو از ناصر جنگ بان پس از فتح و قیروزی در زم یک عبدالعزیز خان فارس خیل شدندش به یاغیگری رهنا بجور و جفایش شده راهبر جوان چون مجرب نباشد بکا مگر بست بر کین پسر بر پدر که از چرخ طرح نو آمد بکار به بچپید بر خوشستن از محن</p>	<p>که چون طرح نو پا پدر کرد ساز بیاران نشستند یکسر به نرم و گرنه فتح یاب خان میرزا جهل که بند و مکر پا پدر دروغا که شاهی تو را از میدی نزدیک همه آن کند کشش نیاید بکا بدی به آصف رسید این خبر مگر بست فرزند دور کارزار بگفتا ندانستم اینگونه من</p>
--	---

<p>بدان خاکساییش چون آتش است که فرزند با او در آید بکین پسر از پدر باید آزر م جو که فرزند بد بدتر از اژدر است همه کارها را بدو کرد یاد که نگذارد آتش شود شعله و در تا سرف کنان لب بندان گزید که تا آصف آنرا بسر بر نهاد ز کار پسر دل بدش پر سخن روان گشت از آن جای بایخ و در هم از ترس بذا کرد اندم عبور پذیره شد او را و اگر وید شاد</p>	<p>مداستمش خیره و سرش است پدر را نباشد غمی پیش از این چو زو و جمله هوش بود آرزو ز فرزند بد ما بد بهتر است پیر شاه شد آصف آن مرد را ز شد اذن بستد برای سفر چو شتر این سخن را آصف شنید گرفت از سر خویش ستار و دوا ز دلی روان شد بصورت کن بسی پر ز باد و دل از غم ترسند به برهان پورا آمد از راه دور نصیر دول عبدالمجید خان</p>
--	---

همه کارها را نمود و انچه

بفرود آورد با عزا زوجه

که پیری تو و من جوان

بگوشه نشین و مرا کن امیر

تو را تاب تو ش جوانی کجاست

که من حکم انم به تیغ و ننگین

نمی خواست فرزند گرد و پریش

که در بیجا پور باش تو حکمران

بکین توی یاب بست او کمر

که ما را شاید چنین کارزار

برش چون در آئیم بایش و مهر

چپش سیه گشت روزی

دومه اندر انجام نمود و اوقیاء

از انسوی ناصر خیل سپاه

روان کرد پیکلی به نزد پدر

حکومت نزدیک ازین پس بر

حکومت برای جوانان سران

بیاد خدا باش گوشه نشین

پدر از ره هربالی خویش

بپاسخ نوشتش همان هربان

پسندش نشد این کلام از پدر

ولی هربان زوشندی کنان

ولی نعمت ماست آصفه دیر

چو گفتار سردار ما را شنید

<p>روان کرد و شد از میان بدر به برهان دین شاه بردا و پناه جمال خان همراه باشهنواز در آن بقعه شان گشت یکسفر فرستاد میوه برای پسر چنان صلح جوانی کند جستجو پسر کرد انکار و قلیش شنود زوریای تاپتی نمودی گذار کره بسته گردید برده گذر که بد پور باجی را و نامور بخدمت بیامد صدق و صفا وز انجار و انش با کرام کرد</p>	<p>همساز و سمان بنزدید گرفت او با وزنگ آبا و راه تحسین بدان روضه بگرید با هم عبد الغزیز خان و جمعی دیگر دیگراره آصف سپهر بنر پدر مهران و پسر تند خو به بیجا پوشش صوبه داری نمود دوروز بد ز شوال کان باو به بیوقت بارید باران دیگر در این وقت بالاجی با منبر همراه بیلاجی و گورپا بد و آصف الطاف و العام کرد</p>
--	--

۱- مزار شاه برهان الدین - ۲- پناه گرفتن - ۳- مزار - ۴- بخراشید

از انجا روان شد منامد	بخاندیس بودش طریق گدا
بکوه کساری چو آمد فرو و	بشنگه سر راه انخرود بود
بکوشید و آنقلعه را کرد باز	بدونام فتح مبین داد باز
در انجا به او رنگ آبا و شد	دل دوستان ترا آمدش شاد
سپه خواست رخصت از انجا	که بنند و یار اهل و عیال
قلیلی سپه اندر انجا می ماند	سوار و پیاده با طرف راند
و کرباره عبدالغریز نمود	رو کج به ناصر ز کینه نمود
که اینک نباشد سپه گرد پیش	بیک حمل آصف بماند پیش
ز درگاه برهان شهر آمد بدر	بسوی طهیر رفت او نجیب
سواره فراهم شدش چار هزار	بجنگ پدو ایستاد استوار
روان شد باورنگ آبا و باز	که گیرد مگر ملک زان سر فراز
پدر نجیب بد ز کار سپر	که او را خیالی نو آمد بسز

<p> ^ن ز احوال ایشان و از چند و چون چهل کوس از شهر بودند دور همگشته غافل از این ماجرا بی زرم مردانه بست او کمر بیدگاه آمد پس بهر کین نیامد بد و گفته با سودمند که ناصر بی جنگ بر زمین نشست که آماده گشتند در کارزار یکی از یسارویکی از همین ره برگ بر مردمان باز کرد گرفتند کیباره راه فرار سواران ندانسته ره راز چاه </p>	<p> که ناگه خبر آمدشس از برون سپه رفته زانجا و پیل و ستون که انجا چسرا گاه بد پر گیا چو شد واقف از دازاو سر بس سپه راست کردانمیه پیرین به ناصر فرستاد اندر رو پند و دولت از جهاد خستین گذشت وه و یک صدی بود و پنجاه و چاه دو سو صف کشیده بی زرم کین چو تو پنجاه شلیک آغاز کرد سواران ناصر نو آموز گمار شد از وود و پارت عالم سپاه </p>
--	---

<p>بسمتی روانه بد و نینیر به ساپوره شان او قادی گذار که آمدیم اندازد کار زار جهانی از آن آمد اندر شکفت گرفت تو پهار از روی هنر به ناصر فرو بست راه گذر بهم حمله در گشته اندر سینه کر بسته مروان و را انتقام شد عابد روانه بدار القرا بجایش شدی ناصر با وفا کشیدند آخریه پیش بوی ولی بود کوشان چو مردان هر دو</p>	<p>شدی فتحیاب خان و عبد العزیز جمال خان بد چند قیل و سوا بهمراه شان ناصر نامدار زیم پیشان راه صحر گرفت به تو پخانه ناصر شدی حمل و در که سر مست خان حمله و رشدها شد عبد العزیز خان بد و یاد هنر کنور خان بیامد ز فوج نظام ز تیر و تفنگ مه نامدار بد او بلیبان ناصر خنک را گرفتند اطراف پیش و لیر دوز خمش رسیده بد اندر نبر و</p>
---	--

<p>شد آواز نقاره بر آسمان سران نژاد آصف پیاده شدند سرورش همه بودی ز در جهان سلامت فتاده است و بلند او شجاعانه کوشید چون روز بزم زا خلاص کردی دورکت تمان بر او نداد او را در آن خمیه جا نمودند آنرا از جهش برون پدر را چنین باید آئین کش فرستاد آنرا برای پسر پدر باید اینگونه باشد و دور چنین بود آئینش اندر و داد</p>	<p>گر نقاره ناصر شد اندر زمان ز فتح نوین شاه دیانه زدند شد آصف ازین فتح بیس و بان یک از فتح و دیگر که در بند او سوم آنکه در روز میدان بزم بشکراه شد در بر بی نیاز یکی خمیه شد بهر ناصر پیا ز زخمان بکاستش شده پر ز خون پوشید بر قدا و زخت خویش یکی شال بر شان اش بود بر فرستاد جراح و مریم نمود نیازش بهر چیز دانست داد</p>
---	--

<p> با قبال مندی و اجلال و فر و خاکیش بود و بنودش جفا سران در برش استیاده قطلا به پیشش موسوی سخا نراد ز سردارها کش شده پنمون که زیبا ندانست افشای راز مشو پرده و راز برای کسان ز بدکی بر شکوی میخورند برود جهان تخم نیکی بکار که داند پس از بند سود و زیان گهی تلخ دارو به از شکر است سر بر کشان راه میگرد زیر به همراه او جمله شیر او زمان </p>	<p> و گر روز در شهر کرد او مقرر ندادی کس از بهر با تش نمر چو روز گذر شد بیاد بسیار قلندران ناصر طلب کرد و داد از آن کسی بهشت نامه آمد بدو به آتش در افکند آن سرفراز چو خواهی شوی در جهان کجایان بگفت آنچه گشتند خود بدرو چو دتیا نباشد نکبس پایدا پس را نظر بند کردی چنان گهی بند و گبند سود آورست به شعبان روان گشت سوچی بقله شد او جمله و روز زمان </p>
--	---

<p> بگفت شد چو موش همه سنگ شد از فتح آن قلعه خوردند و شلو که نیکو منشش بود در جنگ کرد بر وقت دهاشش بیاید مکان که بد نظر جسم آن دادگر چو بد نامشش در جهان بسند که نزد پدر گشته آن خجل که بد صاحب عقل و رای هنر و یا جای شیرم همی داد زهر کزین زندگی هرگس خوشتر ز گفتار آن سرور نامدار پدر را بر او نرم کردید دل </p>	<p> بتامید تروان و نیروی نجات شد آن قلعه در قبضه میراد پیر بزرگ قلعه داری سپرد سوی حیدر آباد گشت اوراد بجینید هر شش و گریه پر بفرمود دستش کشوند و بند گرستن گرفت ناخیر ستدل بدین بیت پورش نمود از پد مرا کاش ما در تراوی بدهر که شمر منده باشم چنین از پد پدر نیز گریان شد و اهل بار چو دیدش چنین شمر سار و جیل </p>
--	---

<p>نمودش خسترم ز روی هنر ترحم نمودی بر آن باوقار که از زده تن بود یا بد شفا که مردی نکو بود و نیکو نژاد بحکم همین آصف باوقار چنین مصلحت دید آن نامور نمودی دشمنی پسر شادمان در آنجا پسر بازش آمد میاد همی خاطر خسته اش گرشاد یکی پیل خاصه بطبل و علم همین است آئین و رسم پدر بزرگی بیایش بهالیدر</p>	<p>بدو داد خلعت دگر ره پدر چو دیدش دل آزرده و تن زنا بفرمود چندی بهماندجبا بزیرق انداز آن خان راد در آنجا یگه بود او قلعه دار از آنجا روان گشت با چشم تر دل آنجا و تن با سپه شد روان شد او حیدر آباد شادان شاد ز روی محبت ز راه و و او فرستاد از بهرش آن حجت شاد بخواندش بهر میر فرخنده فر چو از راه آمد بسند و پدر</p>
---	--

<p> چنین گفت انگه بحال زبون به بخشای بر من بدین سوز و ساز ز تو چشم دارم به بخشایشی بگشتم ز راه و روش باید نبودی مرا این چنین در سر بدی را بدی کی کسرا شاید که آن باعث ننگ نام او را بنام نکوهست نزد کسان مرا گشت بر باد نام نکو مرا شرمساری ز دیدار هست که عفو از بزرگان بود خوشتر ز چشمان و دل گشته از خم زبون </p>	<p> روان کرد از دیده سیلاب خون که ای باب باد آتش سرفراز خطا کردم از راه بیدار نشی ز گفتار آن مردم کینه ور مدانسته پیو دم آن راه ز مرا دیوشد ره نما بر بدی زیاران بد ما بد بهتر است ز ما در رسد جان کس را زیان از آن مردم دون ابلیس خود ز گفتار آن مردم دون است به بخشا گناه هم ز مهرای پدر بسی گفت و زارید و باریدون </p>
---	--